

# سراغ خاطر هارا نگیر

شادی منعم

تهران - ۱۴۰۰

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	: منعم، شادی
عنوان و نام پدیدآور	: سراغ خاطره‌ها را نگیر / شادی منعم.
مشخصات نشر	: تهران: نشر علی، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری	: ص.
شابک	:
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR ۱۴۰۰
رده‌بندی دیویی	: ۸۴۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	:

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

## سراغ خاطره‌ها را نگیر

### شادی منعم

چاپ اول: تابستان ۱۴۰۰

ویراستار: زهرا احسان‌منش

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لینوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

به نام خدایی که قضاوت تنها شایسته‌ی اوست

برای معنای عشق

س م ل

من عاشق چشمت شدم

نه عقل بود و نه دلی

چیزی نمی‌دانم از این دیوانگی و عاقلی

به یاد افشین یداللهی

شاعر معاصر که عشق در تک‌تک واژه‌هایش رج می‌زند.



## سقوط

درون گوش‌هایم زنگ می‌زند... بلند! و من عاجزتر از آنم که بتوانم میان این صدای بلند و کرختی تنم حرف دایی را حلاجی کنم. دستم را بند دیوار می‌کنم تا کله‌پا نشوم و سعی می‌کنم، هرچند کوچک، قدمی بردارم.

یکی جلویم را می‌گیرد. منگ نگاهش می‌کنم. مغزم نمی‌تواند تصمیم بگیرد او را می‌شناسد یا نه. صدایش را هم نمی‌شنوم؛ تنها تکان خوردن لب‌هایی را می‌بینم و قدم بعدی را کم‌جان‌دارتر برمی‌دارم.

دستم بی‌هوا بند چادر گلبهی روی دراور می‌شود که نمی‌دانم برای کیست. می‌خواهم آن را سرکنم که یکی محکم تکانم می‌دهد؛ آن قدر محکم که مغزم هم درون مجسمه تکان می‌خورد و صدای زنگ درون گوشم را خفه می‌کند.

— کجا داری می‌ری؟ آقاجون بیاد و ببینه نیستی، شر می‌شه.  
— ای وای! خاک به سرم چی می‌گی تو داداش؟! یافاطمه‌زهره! خودت مواظب آرمینه‌م باش!

اسم آرمین تکانم می‌دهد و دستان زنِ مقابلم روی بازوهایم شل می‌شود. جان رفته به تنم برمی‌گردد. آرمین... باید به آرمین برسم. چادر را سر کرده و نکرده، قدم در حیاط می‌گذارم و دمپایی‌های مامان را می‌پوشم. وقت ندارم دنبال کفش‌هایم بگردم. پله‌های حیاط را با پاهایی لرزان پایین می‌آیم، حیاط را رد و در خانه را باز می‌کنم. لحظه‌ای گیج میان کوچه می‌ایستم و با نگاهی توخالی چشم می‌گردانم. از کدام سمت بروم، زودتر می‌رسم به خانه‌ی دایی‌رئوف؟

چشمانم بی‌اختیار از دمپایی‌های پلاستیکی سبزرنگ مامان رد می‌شود و روی پیژامه‌ی گل‌منگلی بنفش و تی‌شرت رنگ‌ورورفته‌ی مشک‌ی‌ام ایست می‌کند. موهای بافته‌شده‌ام پریشان‌اند. آخرین بار دیشب آرمین بافته بودشان. آخ آرمین!

بی‌فکر می‌پیچم سمت چپ و با قدم‌هایی بلند راه می‌افتم. وقتی سوسن را رد می‌کنم، هزاران فکر در سرم چرخ می‌خورد و ذهنم به بازار شام می‌گوید: «زکی!»؛ اما یک

فکر... یک فکر موزی خودش را از بقیه جدا می‌کند و مثل خوره می‌افتد به جانم: «آرمین به‌خاطر تو اون بالاست!»

تنم از فکری که هر لحظه بیشتر از قبل شاخ‌وبرگ می‌گیرد، به لرزه می‌افتد. بی‌حواس نگاهی به اطرافم می‌اندازم و حالا سرعت قدم‌هایم بی‌شبهت به دویدن نیست. از کی تا حالا فاصله‌ی خانه‌ی ما تا خانه‌ی دایی آن‌قدر طولانی شده است؟! مگر همه‌اش چهار کوچه فاصله نداریم، چرا هنوز میان افاقیا مانده‌ام؟!

لبه‌های چادر را محکم می‌گیرم و با نهایت سرعتی که در توانم هست، می‌دوم. اگر هروقت دیگری بود، قطعاً تنها دغدغه‌ام این بود که یکی از همسایه‌ها مرا با این سر و وضع ببیند و به آقاجان خیر برسد؛ اما هروقت دیگری نیست. آرمین آن بالاست. دایی گفت رفته است بالا. قلبم لحظه‌ای تپیدن را رها می‌کند. هنوز هم آن بالاست دیگر، نه؟! سوسن را رد کرده‌ام، افاقیا را هم، اواسط نسترنم و مانده تا یاس... به‌ولله هنوز به یاس نرسیده‌ام، اما صدای آژیری که می‌نشیند درون گوشم، پای رفتنم را دوباره سست می‌کند! آژیر آمبولانس است یا ماشین پلیس؟ کاش آژیر ماشین پلیس باشد!

به هر جان‌کنندی است، چند قدم دیگر هم برمی‌دارم و می‌رسم سر یاس. باید یاس را تا ته بروی تا برسی به خانه‌ی دایی‌رئوف، اما از همین سرکوچه هم مردمی را می‌بینم که مقابل آخرین خانه‌ی کوچه جمع شده‌اند... مقابل آن در آبی‌رنگی که یک‌عمر پناه‌گامم بوده است.

سرم را با ترس بلند می‌کنم و نفسم بی‌اختیار رها می‌شود. آنجاست... هنوز آن بالاست! چادری را که روی شانه‌ام افتاده است، دوباره بالا می‌کشم و پرشتاب تا ته کوچه می‌روم. نیاز نیست بگویم بروید کنار. مرا که می‌بینند، خودشان کنار می‌روند. چشمان تر دایی با دیدنم می‌درخشد و رو به پلیس کنارش می‌گوید:

— دختر عمه‌شه؛ شاید بتونه منصرفش کنه...

و رو به من ادامه می‌دهد:

— یه کاری کن باباجان... یه کاری کن دارم خونه‌خراب می‌شم!

با دهانی خشک صدایش می‌زنم:

— آرمین!

صدایم آن قدر آرام است که تنها به گوش خودم می‌رسد. دستم را روی گلو می‌فشارم و این بار کمی بلندتر می‌گویم:

— آرمین جونیی... تو رو خدا... تو رو خدا!

کلمات را گم کرده‌ام. نمی‌دانم چه بگویم که از آن بالا، پایین بیاید، اما آرام پایین بیاید نه با مغز! نمی‌دانم چه بگویم که راه پله‌ها را در پیش بگیرد نه مسیر مستقیمی را که از پشت‌بام به زمین می‌رسد.

می‌ترسم. در این لحظه بیشتر از همه‌ی عمرم می‌ترسم، چون عزم نشسته در صورتش را با این همه فاصله و از بین سه طبقه هم تشخیص می‌دهم. یک دستم را بند چادر می‌کنم تا نیفتد؛ حوصله ندارم بعد پایین آمدن آرمین، با آقا جان درسیفتم... پایین می‌آید دیگر، نه؟ کف دست دیگرم را می‌گیرم سمتش.

— تو رو خدا برو عقب! مرگ من برو عقب! برو عقب آرمین!

جمله‌ی آخرم را بی‌اختیار فریاد می‌زنم و پا می‌کوبم روی زمین؛ اما او فقط با یک لبخند کم‌رنگ نگاهم می‌کند. صدای دایی را از پشت‌سرم می‌شنوم.

— کجایی بابا؟! تو رو خدا خودت رو برسون! دخترم داره از دستم می‌ره.

حرف‌های دیشب آرمین درون سرم پژواک می‌شود؛ آن نگران نباش گفتن‌هایش. آن راهی پیدا می‌کنم‌هایش. آن فردا روز دیگری است گفتنش. سعی می‌کنم همه را پس بزنم. بعد به حرف‌های دیشبش فکر می‌کنم. وقتی آمد پایین، وقتی محکم بغلش و حسابی دعواش کردم، حتماً به حرف‌های دیشبش فکر می‌کنم!

اشک‌هایی را که نمی‌دانم کی روی صورتم راه افتاده‌اند، کنار می‌زنم و ملتسم می‌گویم:

— غلط کردم آرمین! دیشب من فقط زر زدم، به خدا! من راه‌حل نمی‌خوام. تو فقط بیا پایین... اصلاً... اصلاً من فهمیدم چی کار کنم. راهش رو پیدا کردم... تو فقط بیا پایین... نذار یه عمر تو آتیش عذاب وجدان بسوزم.

صدایش مثل زمزمه به گوشم می‌رسد.

— به خاطر خودمه دیوونه، نه تو!

دایی با گریه می‌گوید:

## ۸ ♡ سرخ خاطره‌ها را نگیر

— دیگه نه نمی‌آرم باباجان. هر کاری می‌خوای، بکن؛ فقط بیا پایین. خونه‌خرابم نکن دختر!

تیز دایی را نگاه می‌کنم و گریه‌ی او شدت می‌گیرد. هم‌زمان با چرخیدن سرم به سمت آرمین، او هم دستانش را از هم باز می‌کند و صدای فریاد جمعیت بلند می‌شود؛ اما او آرام و خوشحال دایی را نگاه می‌کند.

— تو بهترین بابای دنیایی!

باد می‌پیچد میان موهای کوتاه پسرانه‌اش و نگاهش می‌نشیند روی من.

— خیلی دوستت دارم... خیلی زیاد!

صدای قدم‌های بلند و محکمی را می‌شنوم، اما قبل از اینکه فرصت کنم بچرخم تا بفهمم کیست، نگاه آرمین با محبت از رویم سر می‌خورد پشت سرم.

— مواظبش باش!

همه چیز در یک لحظه اتفاق می‌افتد، در یک لحظه که ثانیه در برابرش چون قرن، طولانی است... تا به خودم بیایم و جمله‌اش را حلاجی کنم، قبل از اینکه حتی بفهمم مرا به چه کسی می‌سپارد، چیزی محکم کنار پایم زمین می‌خورد و گرومپ صدا می‌دهد. صدای فریاد دایی میان صدای جیغ و داد جمعیت گم می‌شود و نگاه من خیره می‌ماند روی صورت مهتابی‌رنگ مهربانی که چسبیده به کف آسفالت بدرنگ و خون از دماغ و دهانش با فشار بیرون می‌زند. چیزی مثل خرناسه از گلویش بیرون می‌آید و دستانش روی زمین چنگ می‌شود. دایی می‌آید تکانش دهد که یکی روی زانو کنار پایم می‌نشیند و داد می‌زند:

— تکونش نده عمورتوف...

و بلندتر داد می‌زند:

— کجا موند این آمبولانس لعنتی!؟

دستانم سست می‌شود و لبه‌های چادر از میان‌شان رها. چادر گل‌دار گلبهی‌رنگی که حالا یادم آمده مال مامان است، آرام سُر می‌خورد روی شانهم و بعد به آرامی می‌افتد پایین؛ اما من روی زانوهایم محکم پایین می‌آیم و بی‌صدا لب می‌زنم:

— آرمین!

مردمک‌های لرزانش رویم قفل می‌شود، لب‌هایش تکان خفیفی می‌خورد و بعد... دایی محکم می‌گوید توی سرش؛ آن‌قدر محکم که مجبور می‌شوم برای لحظه‌ای دل از نگاه خیس آرمین بکنم و دایی را نگاه کنم. دستی از سمت چپم دراز می‌شود و می‌نشیند روی گردن آرمین؛ همان جا که رگ حیات است، همان جا که باید نبض بزند. میان همه‌ی جمعیت، منتظر شنیدن یک «زنده است» یا یک «نفس می‌کشد» هستم، اما به‌جایش مرد کت‌وشلوارپوشی که مغزم آنالیز نمی‌کند کیست، پخش زمین می‌شود و گریه‌های مردانه‌اش کوچه را پر می‌کند.

ناباور کمی خودم را جلو می‌کشم و نوک انگشتانم می‌نشیند روی صورتی که هنوز گرم است و تر. آرام صدا می‌زنم:

— آرمین!

صدای گریه‌های دو مرد کنارم، دلم را ریش می‌کند. چقدر تلخ گریه می‌کنند! دلم می‌خواهد صدایشان را خفه کنم تا صدایم به گوش آرمین برسد. محال است من آرمین را صدا کنم و او جوابم را ندهد! دوباره صدایش می‌زنم... این بار بلندتر... آن‌قدر بلند که مطمئن باشم با وجود صدای گریه‌ی این دو مرد و همه‌ی جمعیت به گوشش می‌رسد. انتظار دارم جوابم را بدهد، اما مردمک‌های درشت‌شده‌ی چشمانش، میان این نور مستقیم مردادی، به رویم دهان‌کجی می‌کند. گور بابای حرف این مرد کت‌وشلوارپوشی که صدای گریه‌هایش خش می‌اندازد روی اعصابم، تن آرمین را محکم تکان می‌دهم و از ته حنجره با نهایت صوتی که می‌توانم به صدایم بدهم، داد می‌زنم:

— د جواب بده آرمین... جواب بده آرمین!

پشت سرهم این جمله را با فریاد تکرار می‌کنم و محکم تکانش می‌دهم، اما تنها چیزی که نصیبم می‌شود، هیچ است... یک هیچ پوچ و توخالی!

حرکات هیستریک‌وار بعدم دست خودم نیست؛ خودزنی‌هایم، چنگ‌هایم، ضربه‌های از ته دلم. حس می‌کنم دارم متلاشی می‌شوم. روح پُرترکم طاقت این یکی را ندارد. این ضربه دیگر خیلی محکم‌تر از مقاومت به مو بندشده‌ی روح من است و درست لحظه‌ای که حس می‌کنم این متلاشی شدن را، یکی محکم دست‌هایم را می‌گیرد و مرا به آغوش می‌کشد. خودم را با انزجار عقب می‌کشم. منتظر یک بوی تلخ حال‌به‌هم‌زنم و

## ۱۰ ♡ سراغ خاطره‌ها را بگیر

شاید اگر شانس نصیبم شود، بوی گلاب دایی رثوف؛ اما تنها بویی که مشامم را پر می‌کند، بوی خنک چوب است. مرا دست کی سپرده‌ای آرمین؟! فریادهای بلندم با فشرده شدنم روی قلبی پرتپش خفه می‌شود و من میان واقعیتی که عقل و جسمم ملتمسانه زار می‌زند کابوس باشد، میان بوی چوبی که می‌دانم متعهد به کسی است که دیگر روحی ندارد... سقوط می‌کنم.

## سرطان

با دیدن نام عماد روی گوشی، اسید جوشیده از معده‌ام را به‌سختی پس زدم، رد تماس دادم و نگاهم را روی چهره‌ی جدی دکتر خوش‌نام متمرکز کردم. ویریه‌ی گوشی داخل جیب مانتوی بنفشم دوباره لرز به‌جانم انداخت، اما سر بلندشده‌ی دکتر خوش‌نام و نگاه نشسته‌اش بر رویم، فرصت رد تماس دوباره را گرفت. لبخند کم‌رنگی زدم.

— خوب نیست؟

— برای‌یہ دانشجوی معمولی خوبه، اما برای تو هنوز جای کار داره...

کمی مکث کرد و بعد ادامه داد:

— مخصوصاً که تصمیمت به موندن نیست.

سرم را به معنای فهمیدن تکان دادم.

— چشم، بیشتر روش کار می‌کنم.

از اتاق دکتر بیرون آمدم و به‌سمت خروجی دانشگاه به راه افتادم. یکی از خوبی‌های تحصیل در دانشگاه شریف، نزدیکی مترو به آن بود، وگرنه که آن روزها، تردد با ماشین شخصی در آن ترافیک سرسام‌آور تهران، اعصاب فولادین می‌خواست که من یکی اصلاً آن را نداشتم.

با اینکه نزدیک ظهر بود، مترو همچنان شلوغ بود و جایی برای نشستن پیدا نکردم. با کلافگی تکیه‌ام را به دیوار مترو دادم و گوشی را از جیب مانتوی پاییزه‌ام بیرون کشیدم. بی‌توجه به نام عماد و عدد شش مقابل اسمش، شماره‌ی آرمین را گرفتم. با اولین بوق جواب داد:

— کجایی پس دختر؟!

— تو متروام... فکر کنم یه ساعتی راه دارم هنوز. همه هستن؟

— آره. مستقیم می‌آی اینجا دیگه؟

نگاهی به مانتوam انداختم. رنگ بنفش جیغش و برش‌های مد روزش داد می‌زد که نه! اما آن‌قدر حالم زار و آشفته بود که بی‌خیال غضب آقاجان، بی‌حوصله گفتم:

— حال ندارم برم خونه و دوباره برگردم. مستقیم می‌آم اونجا.  
— خوبه.

گوشی را توی جیب مانتو سُر دادم و چشمانم را بستم. اصلاً حوصله‌ی مهمانی امشب را نداشتم، اما راه فراری نبود. از این پنجشنبه‌ها بیزار بودم، از این پنجشنبه‌هایی که یک‌درمیان باید خانه‌ی خان‌عمو و آقاجان جمع می‌شدیم و ادای خانواده‌های خوشبخت را درمی‌آوردیم. از این پنجشنبه‌هایی که مجبور بودم نیش و کنایه‌های آقاجان را تحمل کنم و در کنار عماد جا بگیرم؛ انگار که همه‌چیز عادی است، انگار که من خوشبخت‌ترین زن این دنیا هستم، انگار که عماد همان عشقی است که هر زنی آرزوی تجربه‌اش را دارد. ویره‌ی کوتاه گوشی خبر پیامک را داد. گوشی را بی‌حوصله از جیبم بیرون کشیدم و بی‌حوصله‌تر پیام عماد را باز کردم: «جواب بده اون گوشی سگ‌مصوب رو. کارت دارم بی‌شعور احمق!»

نگاهم روی کلمات چرخید و چرخید و اسید معده‌ام دوباره بالا آمد. از کی حرف زدن من و عماد شد سراسر نیش و کنایه و فحش؟ بی‌اختیار پوزخند زدم. همیشه همین بود؛ حتی قبل از اینکه به‌زور بنشینم پای آن سفره‌عقد مسخره و از میان دندان‌های قفل‌شده‌ام یک بله اجباری را تف کنم بیرون.

پیام بعدی‌اش هم از راه رسید.

«من امشب نیستم. جواب بده ببینم چه کوفتی باید تحویل شون بدیم.»

اگر آن اوایل بود، خوشحال از نبودنش، بلافاصله زنگ می‌زدم و دست‌به‌دست هم می‌دادیم تا با دروغی نبودنش را عادی جلوه دهیم، اما من دیگر نه آن دختر هجده‌ساله بودم که با گریه بله داد و نه آن دختر بیست‌ساله که با ترس هل داده شد داخل خانه‌ی عماد. من امروز یک زن بیست‌وپنج‌ساله‌ی خسته و افسرده بودم که می‌خواست قیامت به‌پا کند؛ حتی اگر ته مسیرش ختم به جهنم شود.

بالاخره بعد از حدود یک ساعت، از مترو پیاده شدم و سلانه‌سلانه به‌سمت خانه‌ی دایی‌رئوف به راه افتادم. از مترو تا خانه‌ی دایی‌رئوف، پیاده یک ربع راه بود و از خانه‌ی دایی‌رئوف تا خانه‌ی ما، کمتر از پنج دقیقه. وقتی از جلوی مغازه‌ها رد شدم و نگاه‌آشنای صاحبان آن رویم نشست که از قضا دوستان آقاجان بودند، فهمیدم که شب بازهم بساط

داریم. نه که پوشش من ایرادی داشته باشد، اما حتی همین رنگ بنفش مانتو هم برای این محله‌ی سنتی و اهالی سنتی ترش قابل قبول نبود و پیچ در و همسایه برای آقا جان و به خطر افتادن آبرویش، یکی از گناهان کبیره‌ی نانوشته بود. من و آرمین همیشه برای این محله و آقا جان و بقیه، یک وصله‌ی ناجور بودیم. هرچه بیشتر تلاش می‌کردند تا جورمان کنند، بیشتر ناجور می‌شدیم.

زنگ طبقه‌ی سوم خانه‌ی دایی رثوف را زدم و یکی بدون جواب دادن در را باز کرد. طبقه‌ی اول خانه‌ی خود دایی رثوف بود. طبقه‌ی دوم را از سال‌ها پیش آماده کرده بودند برای وقتی که آرمین ازدواج کند، حتی قبل از مرگ زن دایی مارینا. آرمین ازدواج کرد، اما باز هم پا در طبقه‌ی دوم یا به اصطلاح خانه‌ی خودش نگذاشت. همان طبقه‌ی سوم را که بیشتر یک بهار خواب بود، ترجیح می‌داد؛ حتی زمانی که شوهرش بعد ماه‌ها پیدایش می‌شد و دوسه روزی مهمانش بود، آرمین بیشتر وقتش را در بهار خواب می‌گذراند و تنها شب‌ها و موقع نیاز، سری به طبقه‌ی دوم می‌زد.

از پیچ پله‌های طبقه‌ی دوم که گذشتم، آرمین را دیدم که با لبخند کم‌رنگی جلوی در ورودی ایستاده بود.

— بالاخره اومدی؟

نگاهی به چهره بی‌رنگ و رو، اما مهربانش انداختم و دلخور شدم از خودم که قرار بود با حرف‌هایم عصبانی‌اش کنم. چند پله‌ی آخر را هم بالا رفتم و مقنعه را از سرم بیرون کشیدم.

— بهار نرسیده، هوای تهران گرم شده.

وارد خانه شدم و رو به بیچه‌ها سلام کردم. آرمین بود و دو دوست جون‌جونی‌اش. ارغوان درحالی‌که فنجان چایش را بالا می‌آورد، سوتی برایم زد و گفت:

— دختر حاجی چه پُردل و جرئت شده!

چشم‌غره‌ای رفتم و حرفش را بی‌جواب گذاشتم که فریماه پرسید:

— چای می‌خوری؟

درحالی‌که خودم را با دستم باد می‌زدم، گفتم:

— نه گرمه.

آرمین اخم کرد.

— هوا هنوز گرم نشده ها!

مانتو را از تنم کندم و خودم را روی مبل رها کردم. بی‌اختیار اخم کرده بودم و ابروهای بلندم درهم پیچ خورده بود. فکری مثل مته ذهنم را سوراخ می‌کرد، فکری که برای اجرایش به کمک‌شان نیاز داشتم و این یعنی بالاخره باید زبان باز می‌کردم و می‌گفتم.

آرمین جلوی پایم نشست و گفت:

— چته؟

نگاهم پایین آمد و روی چهره‌ی نگرانش سر خورد. بی‌اختیار بغض کردم. متنفر بودم از اینکه گریه کنم، برای همین بلند شدم تا نگاهش بیشتر از این حالم را خراب نکند. به سمت آشپزخانه به راه افتادم، اما او بازویم را گرفت و مرا برگرداند.

— می‌گم چته؟

حالا ارغوان و فریمه هم با نگرانی نگاهم می‌کردند. می‌دانستم که راهی جز گفتن حقیقت ندارم. تنهایی نمی‌توانستم این مشکل را حل کنم. باید می‌گفتم تا بلکه خاکی برای ریختن روی سرم پیدا می‌شد. دستم را با کلافگی روی صورت‌م کشیدم و درحالی‌که سعی می‌کردم بغض را پس بزنم، گفتم:

— نه روزه ماهیانه‌م عقب افتاده... از امروزم... حالت تهوع دارم.

فریمه «وای!» گفت و آرمین عصبانی کف دستش را به سمت‌م گرفت.

— خاک بر سرت!

ارغوان رو به آرمین اخم کرد.

— همه که مثل شوهر تو ماست نیستن!

آرمین رو به او گفت:

— تو خفه!

و بعد با همان عصبانیتی که نمی‌توانست پنهان کند، داد زد:

— مگه شما اتاق خواب‌تون رو جدا نکرده بودین؟!

دلخور نگاهش کردم. او دیگر چرا؟ مگر او از زندگی من خبر نداشت؟ مگر

نمی دانست سال هاست در چه جهنمی گیر کرده ام؟

با عصبانیت به عقب هلش دادم و به سمت در خروجی رفتم، اما به در نرسیده، یکی بازویم را کشید و محکم در آغوشم گرفت. نیاز به فکر نبود؛ خود آرمین بود، سنگ صبورم.

— غلط کردم جان تو... بیا بشین ببینیم چه گلی باید به سر بگیریم.

اهل ناز کردن و قهرهای بیجگانه نبودم. نه که ناز کردن را دوست نداشته باشم، اما نمی شود دختر حاج صادق باشی و اهل ناز کردن. ناز هم به شرط داشتن خریدار قشنگ است و مردهای زندگی من اهل این حرفها نبودند. می ماند آرمین، تنها آرمین! این یکی را هم به بهانه ی ناز کردن نمی توانستم از خود برانم، آن هم آرمینی که بدتر از من، هزارویک مشکل داشت.

هرکدام گوشه ای ولو شدیم و ارغوان پرسید:

— حالا می خوای چی کار کنی؟

آرمین عصبانی گفت:

— اینم سؤاله می پرسی؟! این همه ش دنبال یه راهه از دست خود حال به هم زنش

خلاص بشه. عقلش پاره سنگ بر نداشته که یه توله هم...

ارغوان جدی گفت:

— دو دقیقه خفه شو آرمین!

و رو به من دوباره پرسید:

— می خوای چی کار کنی؟

سرم را به پشتی مبل تکیه دادم.

— یه جوری نپرس انگار که چندتا راه دارم... معلومه که سقطش می کنم!

ارغوان درحالی که وسایلش را از روی میز جمع می کرد و داخل کیفش می ریخت،

گفت:

— پس لغتش نده. اگه بو ببرن، دیگه نمی تونی کاری بکنی. شلده خود نه ماه رو

زندانبیت کنن، می کنن، اما اون بچه رو می گذارن تو دامن... فریمه، می تونی یه آدم

مطمئن پیدا کنی یا خودم پرس وجو کنم؟

فریماه کنارم نشست و با قیافه‌ای منزجر گفت:

— از پریچهر می‌پرسم... دو سال پیش خودش رفته بود. می‌گفت دکتره خیلی کارش درسته، محیطش تمیزه و امنه.

سرم را بلند کردم و لبخند تشکرآمیزی زدم. می‌دانستم چقدر از مادرش بدش می‌آید و جز در مواقع ضروری و به اجبار با او هم‌کلام نمی‌شود.

ارغوان بلند شد و مانتو و شالش را پوشید.

— خوبه... من باید برم. با یکی از موکلام قرار ملاقات دارم. سعی کن برای شنبه، نهایت یکشنبه وقت بگیری... خودم باهات می‌آم.

آرمین اعتراض کرد:

— خودم می‌رم.

ارغوان جدی گفت:

— لازم نکرده! دنبال شر نیستیم.

من هم با ارغوان موافق بودم، برای همین سکوت کردم. ارغوان از من پنج سال بزرگ‌تر بود. حقوق خوانده بود و یک سالی می‌شد به لطف پدر و مادر پول‌دارش، دفتر وکالت باز کرده بود. دختر زرنگی بود و کارش گرفته بود. در جمع چهارنفره‌ی ما ارغوان از همه عاقل‌تر بود. آرمین می‌گفت از همه بی‌احساس‌تر است، چون بچه‌ی طلاق است، پدر و مادر بالای سرش نبوده و محبت ندیده است. حالا انگار منی که پدر و مادر بالای سرم بود، خیلی محبت دیده و کجا را فتح کرده بودم که ارغوان عقب مانده بود!

پدر و مادر ارغوان هر دو پزشک‌های معروفی بودند که وقتی ارغوان پنج ساله بود، از هم جدا شده بودند و تنها فرزندشان کنار پرستار و مربی و هرکس دیگری جز پدر و مادر، بزرگ شده بود. با این همه، من با آرمین مخالف بودم. ارغوان بی‌احساس نبود، اما منطقی و عاقل بود. ارغوان خوب فهمیده بود هرکسی در این زندگی پای احساسش بایستد، باخته است. شهاب خوب تجربه‌ای برایش به یادگار گذاشته بود؛ خوب اما... تلخ!

بعد از رفتن ارغوان، فریماه هم به سمت لباس‌هایش رفت.

— من برم دیگه. امشب پریچهر نیست، فرصت دارم با خیال راحت به کارام برسم.

به مادرش می‌گفت پریچهر. یادم نمی‌آمد تا به حال کلمه‌ی مامان را از دهانش شنیده

باشم. همیشه به اسم کوچک صدایش می زد، آن هم با انزجار. فریماه دانشجوی سال آخر نقاشی بود و به قول آرمین، پراحساس ترین مان. اینجا را با آرمین موافق بودم. فریماه حساس بود، نحیف بود، مهربان بود. شاید هم برای همین صیغه شدن مادرش با مردهای مختلف و تلکه کردن آنها، آن قدر آزارش می داد. شاید به خاطر همین روحیه حساسش بود که بعد از بیست و سه سال زندگی، هنوز نتوانسته بود نحوه ی پول درآوردن مادرش را بپذیرد.

فریماه درحالی که شالش را سر می کرد، خم شد و گونه ام را بوسید.  
— نگران نباش. پریچهر این جور جاها به درد می خوره. یه جای مطمئن برات پیدا می کنم.

سعی کردم لبخندی بزنم، اما نشد. آن بخش از عضلات صورتم که مخصوص خنده است، سال ها بود از کار افتاده بود... از کار انداخته بودنش!  
او هم درکم کرد و با خداحافظی کوتاهی رفت. آرمین بعد از بدرقه ی فریماه، کنارم نشست و دستم را گرفت.

— می خوای حرف بزنی؟  
سکوتم را که دید، ادامه داد:  
— من غلط کردم بهت پریدم... تو رو خدا قهر نکن با من! می دونی که طاقت دیدن قهرت رو ندارم... چرا نگفتی باز بهت دست درازی کرده؟ الان می فهمم چرا یه ماه پیش دوباره یکهو به هم ریختی. چی شد که باز فیلش...  
با خشم و بغض رفتم میان حرفش.

— نمی خوام درموردش صحبت کنم آرمین. تمومش کن!  
دهان باز کرد تا حرفی بزند، اما صدای دایی رثوف زودتر به گوش مان رسید.  
— آرمینه، بابا... خونه ای؟

آرمین اخم کم رنگی کرد و من زل زدم به دری که می دانستم چند ثانیه بعد باز می شود. سر دایی رثوف، همان طور که حدس می زدم، چند ثانیه بعد، از میان در تو آمد.  
— دیدم دوستات رفتن و...

نگاهش که به من افتاد، لبخند مهربانی زد.

— اینجایی دایی جان؟

دستانم را روی مبل گذاشتم و پاهای سستم را بالا کشیدم تا به احترام دایی بلند شوم.

— سلام دایی جون.

— سلام به روی ماهت دایی. خوبی؟

دوست داشتم داد بزمن: «نه! خوب نیستم.»؛ دوست داشتم مثل بیجگی‌هایم که از دست بی‌مهری‌های آقا جان به آغوشش پناه می‌بردم، بازهم خودم را توی آغوشش بیندازم و زارزار گریه کنم، اما دیگر بیچه نبودم. بزرگ شده بودم بی‌آنکه بیجگی کرده باشم.

به‌سختی خودم را کنترل کردم و سر تکان دادم.

— خوبم.

باور نکرد. نگاهش داد می‌زد که باور نکرده است، اما چیزی نگفت. ابایش را کمی

روی شانه بالا کشید و نگاهش را داد به آرمین.

— به چایی می‌دی بابا؟

— الان براتون می‌ریزم.

دایی لبخند پرمحبتی زد و عقب‌گرد کرد و هم‌زمان گفت:

— زنده باشی دخترم!

دایی گفت و رفت، مثل همیشه. بی‌منظور گفت، اما ندید که اخم آرمین غلیظ شد و عضلاتش منقبض... مثل همیشه. اگر هروقت دیگری بود، آرمین را دل‌داری می‌دادم، اسمش را صدا می‌زدم و آن «ه» آخر اسمش را غلیظ حذف می‌کردم تا بفهمد درکش می‌کنم، تا حالش بهتر شود، اما هروقت دیگری نبود و حال من داغان‌تر از همه بود. نطفه‌ای درون من جان گرفته بود... با درد، با نفرت، به اجبار و با تعرض... این نطفه برای من حکم یک غده‌ی سرطانی را داشت. باید قبل از اینکه در هم‌هی تنم ریشه می‌دواند، آن را می‌کندم و می‌انداختم دور!

\*\*\*\*\*

نگاهی به مامان انداختم که تند و فرزند در حال جور کردن وسیله‌های شام بود. با اینکه در ظاهر همه‌ی کارها را سریع و به‌موقع انجام می‌داد، می‌دانستم که مثل گذشته‌ها کشتش ندارد و شب‌ها از پادرد تا صبح خوابش نمی‌برد. می‌دانستم و بیشتر از آقا جان و خان‌عمو

حرصم می‌گرفت که هرگز به فکر مامان و زن‌عموزینب نبودند و هنوز هم مجبورمان می‌کردند هر پنجشنبه دور هم جمع شویم و این رسم و رسوم مسخره را حفظ کنیم. سبا ظرف‌های سالاد را از یخچال بیرون کشید و روی میز گذاشت.

— کجا موند عماد؟ وقت شامه.

شانه‌ای بالا انداختم و مشغول گذاشتن سبزی‌ها داخل بشقاب شدم. سبا ادامه داد:

— تو خبر نداری شوهرت کجاست!؟

مامان در قابلمه را برداشت و بوی کوفته‌تبریزی در آشپزخانه پیچید. موجی از تهوع به جانم چنگ زد. اگر کمی بیشتر می‌ماندم، با دیدن حس‌وحالم قطعاً به شک می‌افتادند. بی‌خیال نگاه منتظر سبا از آشپزخانه، بیرون رفتم. آقاجان کنار خان‌عمو نشسته بود و مشغول بحث بودند. عاطفه مشغول صحبت با زن‌عموزینب بود و دختر دوساله‌اش، حسنا کنار دستش خواب بود. آیه از کنار دست پدرش بلند شد و به سمتم آمد.

— خاله، مامانم کجاست؟

نگاهی انداختم به قیافه‌ی نمکی‌اش که با سبا مو نمی‌زد.

— کجا می‌تونه باشه؟ تو آشپزخونه‌ست.

به سمت حیاط رفتم. خانه‌ی ما در یکی از محله‌های قدیمی و سنتی تهران بود. پدر بزرگ پدری‌ام دو خانه‌ی بزرگ به فاصله‌ی یک کوچه برای پسرهایش خریده بود و آن‌ها بعد ازدواج‌شان به آن خانه‌ها نقل مکان کرده و تا به امروز هم، همان جا ساکن بودند. خانه‌ی ما هم مثل خانه‌ی عمو دو طبقه بود. آقاجان که فرزند ذکوری نداشت، بی‌خیال زندگی پسر نداشته‌اش در کنار خود، طبقه‌ی دوم خانه‌اش را از وقتی سبا هفت‌ساله بود و من سه‌ساله، چیده و طبقه‌ی دوم هم شده بود بخشی از خانه که بیشتر در مراسم و اعیاد از آن استفاده می‌شد؛ اما خان‌عمو، سال‌ها طبقه‌ی دوم خانه‌اش را خالی نگه داشت به امید روزی که عماد ازدواج و همراه زنش در آن زندگی کند. عماد ازدواج کرد، اما ما هرگز در آن خانه زندگی نکردیم. زندگی دور از خانواده‌هایمان، یکی از معدود چیزهایی بود که من و عماد در آن توافق داشتیم.

نخ سیگاری را از جیب شلواریم بیرون کشیدم و با فندک قدیمی‌ام روشنش کردم. زده بودم به سیم آخر، وگرنه که جرئت شیر می‌خواست دختر حاج‌صادق موسوی باشی،

## ۲۰ ♡ سراغ خاطره‌ها را بگیر

سرلخت به پشت بام خانه بروی و سیگار دود کنی و نترسی که بوی سیگار تو را لو دهد یا یکی از همسایه‌ها به گوش پدرت برساند.

— اینجایی؟

با هینی عقب برگشتم و با دیدن عارفه، نفس راحتی کشیدم. عارفه برخلاف عماد و عاطفه، دوست‌داشتنی بود، رازنگه‌دار بود و درک و شعورش چند درجه از خاندان پرجلال و باابروی موسوی، بالاتر. کنارم نشست و با نگاه به سیگاری که عمرش میان لب‌هایم کم و کمتر می‌شد، گفت:

— چیزی شده؟

عارفه دوست‌داشتنی بود، درست، رازدار بود آن‌هم درست، اما نمی‌شد به او حرفی از این بارداری ناخواسته زد. عارفه مرا دوست داشت، اما قطعاً برادرش را بیشتر از من دوست داشت و البته که او هم مثل تک‌تک اعضای خانواده‌ی موسوی، سال‌ها بود در انتظار بچه‌ی عماد می‌سوخت. بی‌اختیار پوزخند زدم. بچه‌ی من و عماد... شیرپسری که قرار بود نام این خانواده را زنده نگه دارد! حال آنکه من دوست داشتم ریشه‌ی این خانواده را یکجا به آتش بکشم.

— عماد کجاست؟

عمیقاً دلم می‌خواست جواب بدهم: «قبرستون»، اما آرزوی قلبی پنج سال زندگی مشترک من، هرگز تبدیل به واقعیت نشد و کسی خیر مرگ عماد را برایم نیاورد. عماد! تنها پسری که از برادران موسوی به جا مانده بود. خانواده‌ی موسوی عاشق پسر بودند، اما از بد روزگار، هرچه نصیب‌شان شده بود، دختر بود؛ حتی عمه‌معصومه هم که در مشهد زندگی می‌کرد، سه دختر داشت. کل خاندان موسوی بود و یک پسر... عماد!

عارفه که نکانم داد، پک عمیقی به سیگار زدم و دودش را حبس سینه‌ام کردم.

— نمی‌دونم.

— باز دعواتون شده؟

— نه.

— پس چی؟

نمی‌شد، بعضی حرف‌ها گفتن نداشت، حتی به عارفه‌ی رازدار دوست‌داشتنی. مثلاً

نمی شد گفت یک ماه پیش که برادرت تا خرخره خورده بود، باز فیلش یاد هندوستان کرده بود و مجبورم کرد که با او هم خواب شوم. نه من آدم به زبان آوردن این حقارت بودم و نه عارفه آدم باور کردن بی شرفی های برادرش. نهایتش هم این بود که در اوج هم دردی، همان حرف خواهر و مادرم را تحویل می داد که اسم رابطه ی زوری عماد با تو تجاوز نیست. چرا؟... چون عماد شوهرت است، محرمت است! کاش می فهمیدند که محرم بودن به یک آیه و تکه ای کاغذ نیست. صد سال هم که می گذشت، دل من با عماد هفت پشت غریبه می ماند. محرم شدن به دل بود و دل من هیچ وقت با عماد نبود!

بلند شدم و با خاموش کردن سیگار، به سمت پله های پشت بام راه افتادم. عارفه بازویم را گرفت و دلسوزانه پرسید:

— چی شده؟

پوچ نگاهش کردم.

— هیچی.

و هیچ و پوچ خلاصه ی بیست و پنج سال زندگی من بود.

هم زمان با اینکه وارد خانه شدم، دایی رئوف و آرمین هم از راه رسیدند. مامان به استقبال شان رفت و با محبت صورت آرمین را بوسید. دایی رئوف که به سمت آقاجان و خان عمو رفت، آرمین کنار آمد و قدمی عقب تر از من ایستاد. او بدتر و بیشتر از من از این دورهمی ها متنفر بود. می دانستم حالش بد می شود وقتی سبا و عاطفه و عارفه به قصد روبوسی جلو می آیند. در دید آن ها، در دید همه ی خانواده، آرمین حتی با موهای کوتاه پسرانه و لباس های مردانه و سینه هایی که آن قدر محکم با کش بسته بود که دیگر به چشم نمی آمد، هنوز هم همان آرمینه بود، دختر دایی رئوف؛ اما برای خودش و برای من، آرمین بود. پسری که دخترهای فامیل را نامحرم می دانست و لمس آن ها، ولو یک دست دادن ساده، آزارش می داد. پسری که چون حس می کرد پسر است، نیازی به سر کردن روسری نمی دید، اما چون همه او را دختر می دیدند، بیرون ماندن تار موهایش را مثل پایان دنیا قلمداد می کردند و او مجبور بود موهای کوتاه پسرانه اش را زیر کلاه کپش پنهان کند و هر بار نگاه های عجیب و استغفارهای آقاجان و خان عمو و بقیه ی مردهای خانواده را به جان بخرد.

خانواده‌ی موسوی عادت داشتند که به‌جای پیدا کردن راه‌حل، صورت‌مسئله را پاک کنند. همان طور که وجود مشکل‌های فراوان بین من و عماد را انکار می‌کردند، روح پسرانه‌ی آرمین را هم نادیده می‌گرفتند. برای آن‌ها آرمین تا ابد آرمینه می‌ماند، حتی اگر روزی دایی‌رئوف به انجام آن عمل جراحی رضایت می‌داد، در بهترین حالت، آرمین از طرف همه طرد می‌شد، اما آرمینه هرگز آرمین نمی‌شد!

— از عماد خبر نداری بابا؟

به‌سمت خان‌عمو برگشتم. هفت سال بود که با اصرار، بابا را می‌چسباندم پشت جمله‌هایش و انتظار داشت مثل پسر و دو دختر و دامادش، من هم او را آقاجان صدا بزنم و من هم با اصرار پشت هر جمله‌ام یک عمو می‌چسباندم تا ثابت کنم همان طور که عماد را به‌عنوان همسر قبول نکرده‌ام، او را هم به‌عنوان پدرشوهر نپذیرفته‌ام. همان یک آقاجان خودم، برای هفت جدوآبادم کافی بود!

— خبر ندارم کجاست خان‌عمو.

بی‌خیال نگاه متفکر خان‌عمو و اخم غلیظ آقاجان روی موهای آزادم، وارد آشپزخانه شدم و یکی از صندلی‌های پشت میز را بیرون کشیدم. عاطفه هم بعد من وارد شد و درحالی‌که سفره را برمی‌داشت، چشم‌غره‌ی غلیظی رفت. کپ عماد بود، هم از نظر چهره و هم اخلاق. همان قد به‌نسبت بلند را داشت و ابروهای پر و چشم‌های فندق‌رنگ با بینی درشت و لب‌های گوشتی در پوستی تیره. همه‌ی این‌ها در کنار هم از عماد چهره‌ای مردانه و قابل‌قبول می‌ساخت، اما ورژن دخترانه‌اش در عاطفه هیچ چنگی به دل نمی‌زد. مامان وارد آشپزخانه شد.

— پاشو تو هم یه کمکی برسون مادر.

— حوصله ندارم.

مامان نگاهی به من انداخت و درحالی‌که زیر برنج را خاموش می‌کرد، آه سوزناکی کشید. حق داشت بیچاره، دو دختر فرستاده بود خانه‌ی بخت و روی هیچ‌کدام را خندان نمی‌دید. آن از سببا و شوهر بددل و مادرشوهر عجزه‌اش، این هم از من و عمادی که نور چشم همه بود. اگر بقیه من را مجبور به ازدواج با عماد کردند، بیشتر به‌خاطر عماد بود، چون عماد مرا می‌خواست؛ حتی آقاجان هم در کنار این‌که ترجیح می‌داد کنترل

سرکشی‌های من را ببندازد گردن دیگری، مجبور به ازدواجم کرد، چون عماد همان پسر نداشته‌اش بود که هر خواسته‌اش باید برآورده می‌شد. عماد مرا خواسته بود و همین کافی بود. گور بابای خواست و رضایت من! اما دلیل مامان فرق داشت. مامان فکر می‌کرد من با عماد خوشبخت می‌شوم. با نور دیده‌ی خانواده‌ی موسوی که چشم خیلی از دخترها دنبالش بود. دنبال ظاهرش، مال و اموالی که قرار بود از خان‌عمو و آقاجان برایش بماند و اخلاقی که از دور دل می‌برد و از نزدیک زهره. مامان حقیقتاً فکر می‌کرد من با عماد خوشبخت می‌شوم. دیگر نمی‌دانست طرفت بهترین آدم روی این کره‌ی خاکی هم که باشد، وقتی دلت رضا نیست، همه‌چیز ارزشش را از دست می‌دهد. بگذریم که عماد هم آن تحفه‌ای نبود که نشان می‌داد.

سبا ظرف سس را به دست عاطفه داد و با دور شدنش گفت:

— آقاجون گفت بهت بگم یه زنگ به عماد بزنی.

بی‌توجه به جمعی که با اشتیاق مشغول پهن کردن سفره روی فرش بودند، تکیه‌ام را به صندلی دادم.

— خیلی مشتاقه، خودش زنگ بزنه.

سبا پیچ‌پیچ کرد:

— با این سر و وضع به‌اندازه‌ی کافی رو اعصابش هستی.

لج‌باز گفتم:

— چرا؟ نوید که نیست، محسنم از خودمونه.

سبا پوفی کرد و دیگر چیزی نگفت. اولین بار که جلوی محسن، همسر سبا، سرلخت گشته بودم، یک سیلی از آقاجان نوش جان کرده بودم، بار دوم دادو هوارش بالا رفته بود و دفعات بعد طعنه و تیکه و حالا هم رسیده بودیم به چشم‌غره. آقاجان فکر می‌کرد ازدواج با عماد به قول خودش آدمم می‌کند، اما من سرکش‌تر شده بودم. مرده‌ها که چیزی برای از دست دادن ندارند و من همان شبی که به‌ضرب دست آقاجان هل داده شده بودم داخل خانه‌ی عماد، مرده بودم.

مامان کمی برنج داخل بشقاب ریخت و با زعفران به‌سمتم هل داد.

— ساعت از یازده گذشته مادر، اما تو عین خیالت نیست. همه نگرانن. خب چی

می‌شه یه زنگ به شوهرت بزنی ببینی کجاست؟! حداقل به خاطر آقات که جلو بردارش سرش پایین نباشه... یه کم با دلش راه بیا مادر.

مگر آقاجان با دل من راه آمده بود که من با دل او راه بیایم؟! پوزخندی زد و زعفران را خالی کردم روی برنج‌ها.

— کدوم دل؟ بابای ما مگه دل داره؟!

سبا اخم کرد.

— دوباره شروع نکن تو رو خدا!

تلخ گفتم:

— ببخشید خواهر گرامی، ولی من صبرم اندازه‌ی شما زیاد نیست که هر خفتی سرم بیاد، دم نزنم. من اگه نگم، حناق می‌گیرم.

سبا چند ثانیه‌ای صبر کرد تا عاطفه و عارفه با دست‌های پر آشپزخانه را ترک کنند و بعد تلخ‌تر از خودم جواب داد:

— حالا تویی که می‌گی و حناق نمی‌گیری، کجای دنیا رو گرفتی که من موندم؟! من

بدبخت، تو بدبخت‌تر!

اسید معده‌ام دوباره جوشید و یک ترک دیگر روی روح نازکم نشست. مانده بودم با این همه ترک، چرا متلاشی نمی‌شوم من! حرف حق تلخ است، تلخ‌تر از حنظل و ما دختران حاج‌صادق موسوی آن‌قدر تلخی دیده بودیم که تلخ حرف زدن را خوب یاد گرفته بودیم. برای همین، تلخی گذاشتم روی تلخی جواب سبا و گفتم:

— من می‌رم بالاخره... هم از اینجا و هم از این بدبختی. تو چی؟ تو جرئت داری

بری؟! من دختر بد آقاجونم سبا، اما تو که دختر خوبی... تو چرا بدبختی پس؟!

نگاه سبا آرام خاموش شد و صدای زنگ خانه بلند؛ دو زنگ ممتد و پشت سرهم.

لعتنی زنگ زدنش هم کرم داشت. اخم من عمیق شد و سبا آرام زمزمه کرد:

— شوهرت اومد.

و همین جمله‌ی کوتاهی که سبا با دو کلمه ساخته بود، تلخ‌ترین حقیقت زندگی من بود. فکر دیدن عماد، فکر نشستن کنار مردی که بارها مورد تعرض هایش قرار گرفته بودم، دوباره اسید معده‌ام را تحریک کرد. من بدبخت‌تر بودم یا دخترانی که از سمت یک غریبه

مورد تعرض قرار می‌گرفتند؟ منی که پنج سال بود شکنجه می‌شدم، آن‌هم از سمت شوهر خودم و هنوز هم مجبور بودم تحملش کنم و اسم سنگینش را در شناسنامه و سایه‌ی سنگینش را در زندگی‌م تحمل کنم؟!

دستم نشست روی دهانم تا بلکه این مایع تلخ و سوزش‌آور را پس بزنم. نطفه‌اش هم مثل خودش بدقلق و حال‌به‌هم‌زن بود. لعنتی‌ها مثل سرطان بودند؛ چنگ می‌انداختند رویت و قبل اینکه بتوانی از خودت دورشان کنی، ریشه می‌زدند در تمام روح و تنت! عماد با خنده و پرسروصدا وارد شد و نگاه من روی کت قهوه‌ای‌رنگش گیر کرد؛ روی همان کتی که یک ماه پیش دستانم را با آن اسیر کرد و تن و روحم را برای بار چندم به تاراج برد... زیر نگاه نگران آرمین خودم را درون دست‌شویی پرت کردم و هرچه از صبح خورده و نخورده بودم، بالا آوردم. سر بقیه آن‌قدر گرم عماد بود که مثل تمام این پنج سال، هرافت فشار و تهوعی را به فال نیک نگیرند و مشتاق نگاهم نکنند.

صورت‌م را چند دور با آب سرد شستم و نگاهی به قیافه‌ی رنگ‌پریده‌ام در آینه انداختم. دیگر بس بود. باید تمام می‌کردم. تنها... تنها خودم! تا قیام قیامت هم که صبر می‌کردم، کسی نبود که به فریادم برسد. خودم باید دست‌به‌کار می‌شدم و ریشه‌ی این سرطان را خشک می‌کردم. باید از شر جفت‌شان خلاص می‌شدم؛ هم از شر خودش و هم از شر این نطفه‌ای که اگر فرصت می‌دادم، میان دلم برای خودش خانه می‌کرد. باید ریشه‌ی جفت‌شان را خشک می‌کردم، حتی به قیمت تمام شدن خودم!

\*\*\*\*\*

ارغوان رو به من گفت:

— می‌ترسی؟

ترس؟ نمی‌دانم. شاید می‌ترسیدم، اما ترس بهانه‌ی خوبی برای بدبخت کردن یک انسان دیگر نبود. شانه‌ای بالا انداختم و چشم دوختم به اتاقی که قبل از من، دختر جوانی آنجا بود. ارغوان کنار گوشم پیچ زد:

— فریماه می‌گفت پریچهر خیلی تعریف این خانم‌دکتر رو کرده. خودمم دیروز او‌مدم از مراجعینی که می‌او‌مدن پرسیدم، همه اظهار رضایت داشتن. برگشتم و با تشکر نگاهش کردم. لبخند مهربانی به رویم زد.

— بذار امروز بگذره، قول می‌دم به‌زودی از شر عماد هم خلاص می‌شی.  
آهی را که می‌رفت از سینه‌ام بیرون بزند، در جا خفه کردم. عماد که فقط عماد نبود.  
عماد بود و کل خاندان موسوی، زور من به خود عماد شاید می‌رسید، اما به هم‌هی  
خانواده... نمی‌دانم.

چند دقیقه بعد، دختر جوان درحالی‌که به بازوی همراهش چنگ زده بود، از  
مقابل مان رد شد و منشی با سر به من اشاره کرد. نفس عمیقی کشیدم و به سمت اتاق  
رفتم. ارغوان صدایم زد. به سمتش که برگشتم، محکم گفت:

— من اینجام... خب؟

بودن ارغوان خوب بود، خیلی خوب؛ اما زیاده‌خواهی بود اگر مامان یا سبا را  
می‌خواستم؟ البته که خواسته‌ی زیادی بود. من اگر مامان و سبا را داشتم، اینجا چه غلطی  
می‌کردم؟!

با اشاره‌ی خانم‌دکتر به سمت صندلی مخصوص رفتم و هم‌زمان اطراف را نگاه کردم.  
همه‌جا از تمیزی برق می‌زد و دیوارهای سفید و وسایل سبز، بیشتر حس بودن در  
اتاق عمل را منتقل می‌کرد.

— لباست رو دربیار و این گان رو بپوش.

نه واقعاً مثل اینکه اتاق عمل بود. نگاهی انداختم به خود دکتر که کنار پنجره ایستاده  
بود و پشت پاراوان لباس‌هایم را عوض کردم. دکتر وقتی من را آماده دید، به سمتم آمد و  
اشاره کرد بنشینم. خودش هم نشست و پرسید:

— بار اولته؟

نگاهی به صورت زیبا، اما بی‌روحش انداختم و سرم را به علامت مثبت تکان دادم.

پرسید:

— چرا؟

جواب که ندادم، نگاهش نامحسوس از روی دست چپم رد شد. متوجه شدم که  
به دنبال حلقه یا نشانی بود که هرگز دست نمی‌کردم. سرش را تکانی داد.

— کلاً بچه نمی‌خوای یا...

رفتم میان حرفش.

— این سؤال‌ها واجبه؟! —

تکیه داد به صندلی چرخانش.

— من آگه اینجام، آگه این کار رو می‌کنم، فقط به‌خاطر اینه که دوست ندارم یه مشت معتاد و قاتل و کارتن‌خواب و بدبخت بریزیم تو خیابون‌ها. تو نه شبیه مجردهای سر به‌هوایی و نه متأهل‌های بی‌احتیاط. خودم را روی صندلی مخصوص بالا کشیدم و چشمانم را بستم تا موقع زدن حرفم، ترحم نگاهش را نبینم.

— من شبیه زن‌هایی هستم که شوهر خودشون به‌زور مجبورشون می‌کنه باهاشون رابطه داشته باشن، اما صداشون تو خودشون خفه می‌شه. تا حالا از این زن‌ها دیدی؟

چشم که باز کردم، نگاهش رنگ ترحم نداشت، اما اخم چرا.

— کم نه... اما معمولاً جرئت ندارن به زبون بیارن. تو زن شجاعی هستی.

شجاع بودم؟ نمی‌دانم. دستکش‌هایش را پوشید. نگاهم را دوختم به سقف و آرام زمزمه کردم:

«مشکل از جایی شروع شد که یک مشت آدم اشتباه، باهم به زیر سقف‌هایی رفتند، که قرار بود میزبان آدم‌های درست باشد... مشکل از جایی شروع شد که دو نفرهایی باهم جفت شدند که هرکدام یا دل‌شان جای دیگری بود یا دنیاهايشان باهم فرق داشت... دو نفری که حتی سر سوزنی یکدیگر را نمی‌فهمیدند... مشکل از جایی شروع شد که بیشتر دو نفرهای جهان هم‌خانه شدند، اما هم‌دل نشدند، فارغ شدند، اما عاشق نشدند... و مشکل اصلی درست همان جایی شروع شد که همان دو نفرهای اشتباهی، سه نفر شدند...»<sup>(۱)</sup>

دنیا پر بود از دو نفرهای اشتباهی. خیلی از آن‌ها اشتباهشان را قبول نداشتند و خیلی دیگر اصلاً نمی‌دانستند که اشتباه‌اند؛ اما من به همه‌چیز واقف بودم. من و عماد هم دو نفر اشتباهی بودیم؛ اما من این دو نفر اشتباهی را سه نفر نمی‌کردم. این ظلم نه در حق من روا بود و نه در حق این لخته‌خون، وقتی که قرار نبود این زندگی پابرجا بماند.

\*\*\*\*\*

— درد داری؟

درد که زیاد داشتم، اما... رو به نگاه نگران آرمین گفتم:

— یه کم.

ارغوان گفت:

— فهمیدی دیگه آرمین؟ دو تا قرصه، یکی به فاصله‌ی هشت ساعت، یکی هم شش

ساعت.

آرمین بدون اینکه نگاه از رنگ‌وروی پریده‌ام بگیرد، سر تکان داد.

— آره بابا چند دفعه می‌گی؟!

ارغوان بلند شد.

— من دیگه می‌رم. تو هم امروز رو خوب استراحت کن.

با محبت نگاهش کردم و به‌خاطر همراهی امروزش بازهم تشکر کردم. با رفتن

ارغوان، آرمین کنارم نشست و گفت:

— مطمئنی خوبی؟

— خوبم آرمین جان.

— تو استراحت کن، منم برم پایین برات یه آبمیوه‌ی تازه بگیرم و بیام.

آرمین که رفت، دستم بی‌اختیار سمت شکمم کشیده شد. تا چند ساعت پیش، یک

موجود زنده آنجا خانه کرده بود و تمام تلاشش را می‌کرد تا چنگ بزند به این دنیا و من

خیلی راحت و شاید بی‌رحمانه، تیر زدم به ریسمانش و از ریشه قطعش کردم. ناراحت

بودم؟ دروغ چرا، نه ناراحت بودم و نه پشیمان. هیچ حسی نداشتم. زیاد شنیده بودم که

زن‌ها از همان دوران بارداری، از همان روز اول که می‌فهمند موجود جدیدی مهمان

دل‌شان شده است، حس مادری را تجربه می‌کنند؛ اما من هیچ حس مثبتی نداشتم به

چیزی که میان جانم داشت جان می‌گرفت. آن لخته‌خون برای من بیشتر مثال زالویی را

داشت که ذره‌ذره خونم را می‌مکید، زالویی که یک خون‌آشام به جانم انداخته بودش. یک

حس پوچی غریبی داشتم، انگار که بخشی از من را از من جدا کرده باشند، اما ابداً

ناراحت نبودم. خوب می‌دانستم که این درست‌ترین تصمیمی بود که می‌شد برای خودم

و آن لخته خون گرفت.

صدای تلفن موبایل آرمین خط انداخت بین افکار درهم و برهمم. سعی کردم بی توجه به آن، چشمانم را ببندم تا بلکه کمی بخوابم. تلفن قطع شد و دوباره زنگ خورد. با فکر اینکه شاید کسی کار واجبی دارد، به سختی کمی به جلو خم شدم و آن را از روی میز برداشتم. شماره‌ی افتاده به اسم کسی ثبت نشده بود و برای من هم آشنا نبود. دودل بین جواب دادن و ندادن، با اخم کم‌رنگی، انگشتم را روی نوار سبزرنگ کشیدم و با صدایی خفه و خسته گفتم:

— الو!

— سلام آرمین جان.

اسید معده‌ام بالا زد و دهانم تلخ شد. لعنتی! من که آن غده‌ی سرطانی را کنده بودم پس چرا هنوز تهوع داشتم؟! صدای پشت خط با سکوت‌م، کمی متعجب گفتم:

— الو... آرمین!

دلم می‌خواست بدون جواب، تلفن را قطع کنم، سرم را بهرم زیر پتو و آن قدر پشت سرهم آیت‌الکرسی بخوانم تا عاقبت میان یکی از آن‌ها خوابم ببرد. کاش اصلاً فلج می‌شدم و جواب تلفن را نمی‌دادم! اما کار از کار گذشته بود... من هرچقدر هم از درون متلاشی و پاشیده، از بیرون محکم بودم؛ حداقل مقابل این مرد این‌گونه بودم.

دم عمیقی گرفتم و خشک و جدی گفتم:

— سلام.

کمی مکث کرد. از شنیدن صدای من پای تلفن زنش تعجب کرده بود؟ زنش! چقدر مسخره بود این کلمه وقتی به آرمین نسبت داده می‌شد! من و آرمین درمورد همه چیز حرف می‌زدیم، همه چیز! از مشکلات ریز و درشت آرمین گرفته تا بدبختی‌های زناشویی من؛ اما هرگز درمورد اتاق خواب مشترک طبقه‌ی دوم خانه‌ی دایی‌رئوف حرف نزده بودیم. اتاق خوابی که متعلق به این مرد و آرمین بود. به آن اتاق و اتفاقات پشتش که می‌رسیدیم، همیشه آرمین حرف را عوض می‌کرد و اجازه نمی‌داد پایم را فرای دیوارهای آن اتاق بگذارم و من همیشه کنجکاو و اتفاقات آن اتاق بودم. او هم به‌زور با آرمین هم‌خواب می‌شد؟ با آرمینی که از زن بودن متنفر بود و خود را مرد می‌دید! یا او هم مثل

## ۳۰ ♡ سراغ خاطره‌ها را بگیر

عماد، خسته از سردمزاجی که برچسب کرده بود بر پیشانی زنش، به خودش اجازه می‌داد بارها و بارها خیانت کند؟ او هم به بهانه‌ی تمکین، جسم آرمین را به بند می‌کشید و روحش را به تاراج می‌برد؟

صدایش حواسم را جمع کرد:

— شمای فروجان؟

مرا شناخته بود، مثل همیشه. می‌دانم اگر صدایم تا این حد خش و گرفتگی نداشت، با همان یک الو هم می‌شناخت. او تنها مرد نامحرمی بود که فارغ از باید و نبایدهای خانواده‌ی موسوی، به خودش اجازه می‌داد اسمم را بدون پسوند و پیشوند صدا بزند، حتی شوهر سبا هم مرا فروغ خانوم صدا می‌زد؛ اما برای او، همیشه فروغ بودم. چشمانم سوخت از فشاری که بر آنها می‌آوردم تا خیس نشوند. زمزمه‌وار گفتم:

— منم.

و سپس بدون اینکه فرصت حرف دیگری به او بدهم، ادامه دادم:

— آرمین نیست. بهش می‌گم تماس گرفتید. خداحافظ.

با خشم تماس را قطع و گوشی را پرت کردم روی میز.

— هوووی! چته؟

به سمت در برگشتم. آرمین جلوی ورودی ایستاده بود و نگاهم می‌کرد. برای یک لحظه حس کردم از او هم متنفرم. حس کردم هیچ‌کسی را در این دنیا دوست ندارم... هیچ‌کس هم مرا دوست ندارد، حداقل نه آن‌طور که باید و شاید.

نگاه آرمین نگران شد. کنارم نشست و پرتردید پرسید:

— عماد بود؟

بی‌اختیار پوزخند زدم و به حالت درازکش درآمدم.

— مازیار بود.

چشمان آرمین درخشید و پررغبت دستش را به سمت گوشی دراز کرد. پشت در اتاق خواب طبقه‌ی دوم خانه‌ی دایی رثوف چه می‌گذشت؟ نمی‌دانستم؛ اما قطعاً مازیار هیچ‌کدام از کارهایی را که عماد با من می‌کرد، انجام نمی‌داد که آرمین همیشه برای دیدنش ذوق داشت.

آرمین با عجله سینی آب‌پرتقال را روی میز رها کرد و درحالی‌که شماره را می‌گرفت، پله‌ها را پایین رفت. شاید می‌رفت به سمت همان اتاق خواب، به تنها جایی از زندگی آرمین که من اجازه‌ی دسترسی را به آن نداشتم و چه می‌گفت به او؟ به اویی که نبودنش خیلی بیشتر از بودن‌هایش بود. می‌دانستم که صحبتش طول خواهد کشید. آرمین بهترین دوست و همدمم بود تا وقتی که مازیار نبود. مازیار که می‌آمد، آرمین را هم از دست می‌دادم. بدم می‌آمد از اینکه این همه او را دوست داشت. حسودی ام می‌شد که جز من به کسی دیگر این همه بها می‌داد. حالم خراب می‌شد وقتی می‌دیدم بیشتر از من برای او درددل می‌کند. در آن لحظه و با آن حال خراب، تماشای حال خوب آرمین واقعاً غیرقابل تحمل بود. پتو را روی سرم کشیدم و میان بغض چنبره‌زده در گلویم، بی‌اختیار به مازیار فکر کردم، به تلفظ اسمش... چقدر نفرت می‌بارید از مازیاری که از دهانم بیرون آمده بود!

## جوانه‌های امید

خسته از ساعت‌ها سرچ در کتابخانه‌ی دانشگاه و ترجمه‌ی مقالات خارجی، کلیدم را داخل قفل چرخاندم و وارد خانه شدم. نه زمان استراحت بیشتر داشتم و نه شرایطش را؛ برای همین هم از فردای عملی که پشت سر گذاشته بودم، انگار نه‌انگار که اتفاقی افتاده است، روال زندگی روتین، خسته‌کننده و آزاردهنده‌ام را در پیش گرفته بودم. کفش‌های اسپرت‌م را با بی‌حالی گوشه‌ای شوت کردم و هم‌زمان که دستم به‌سمت کلید برق می‌رفت، صدای بلند عماد را شنیدم.

— بالاخره تشریف‌فرما شدی!

ترسیده‌هینی کشیدم و قدمی عقب رفتم. انتظار دیدنش را نداشتم آن‌هم وقتی چراغ‌ها خاموش بود. عماد عادت نداشت زودتر از ده شب خانه بیاید؛ حتی آن اوایل ازدواج‌مان هم که من هنوز شوک‌زده بودم و ساکت و منفعل، بازهم عادت نداشت زود دل بکند از تفریحاتش و راهی خانه شود. قدمی را که عقب رفته بودم، جلو آمدم و در حال بیرون کشیدن مقنعه‌ام گفتم:

— راه گم کردی!

بلند شد، چراغ‌ها را روشن و پرت‌مسخر نگاهم کرد.

— نگو که دلت تنگ شده برام!

نگاهی به صورت شش‌تیغه و موهای به‌بالا‌شانه‌شده‌اش انداختم. عادت داشت ساعت‌ها به خودش برسد. از شیو هرروزه تا ست کردن لباس‌های مارک‌دارش. چرا من عاشقش نمی‌شدم پس؟ چرا هر بار که می‌دیدمش، تنها چیزی که سراغم می‌آمد، فقط نفرت و حالت تهوع بود؟ چرا ظاهر موجهش باطن متعفنش را فراموشم نمی‌داد؟

با بی‌زاری چینی به بینی‌ام انداختم.

— صد سال سیاه!

به‌سمت اتاقم که می‌رفتم، با غیظ گفتم:

— بیا بشین باید حرف بزیم.

به سمتمش که برگشتم، ابروهای بلند و پرش درهم گره خورده بود. یک بار پیش بچه‌ها گفته بودم موقع اخم، چهره‌ی زمختش زمخت‌تر می‌شود و فریماه گفته بود اگر بخواید صادقانه نظر بدهد، چهره‌ی عماد نه زمخت که مردانه است. به چشم من چرا مردانه نبود پس؟ چهره‌ی مردانه در ذهن من تعریف دیگری داشت؛ مثلاً چهره‌ی... سرم را محکم تکان دادم. بعضی فکرها نیامده، باید پس زده می‌شد. به سمت اتاق خودم به راه افتادم.

— من حرفی با تو ندارم.

مثل همیشه که طاقت مخالفت نداشت، سریع جوش آورد.

— بیا بشین اون روی سگ من رو بالا نیار!

حوصله‌ی بحث نداشتیم، اما نمی‌شد بعضی حرف‌هایش را بی‌جواب گذاشت. به دیوار تکیه دادم و پراسته‌ها نگاهش کردم.

— بالا بیاد، چه غلطی می‌کنی؟ چه غلطی می‌کنی که تا حالا نکردی؟ فحش می‌دی؟ کتکم می‌زنی یا باز مجبورم می‌کنی به زور باهات بخوابم؟! از کدومش من رو می‌ترسونی عماد؟ کدوم بلا رو سرم نیاوردی که به خاطرش بخوام باهات راه بیام؟! به خاطر کدوم کار نکرده بهت باج بدم؟ من که همه‌ی بدبختی‌ها رو تجربه کردم و نمردم... سرپام. از کدومش می‌ترسونی من رو؟!

نفسش را محکم از بینی بیرون داد و از روی صندلی پشت کانتینر بلند شد.

— صد دفعه بهت گفتم این قدر چرت و پرت نباف به هم. من شوهرتم احمق! شرع و

قانون می‌گه حق منی. نوش جونم باید ازم تمکین کنی. چرا حالیت نمی‌شه؟!

قلبم به اندازه‌ی هفت سال سوز داشت وقتی گفتم:

— حرف دین و قانون به چه دردی می‌خوره وقتی دلم می‌گه تو هفت پشت به من

غریبه‌ای؟!

مبل را دور زد و مقابلم ایستاد و انگشتش را تهدیدوار به سمتم گرفت.

— خوب گوش کن ببین چی می‌گم فروغ! نیومدم که با حرف‌های صدمن یه‌غاز

قدیمیت باز برینی تو اعصابم؛ فقط می‌خوام بهت بگم جمع کن خودت رو. اینکه دارم این

اواخر به سازه می‌رقصم و اجازه دادم بری تنهایی بچی تو اون اتاق یا هر روز، هر روز

پاشی بری پیش دختردایی معلوم‌الحالت، دلیل نمی‌شه بخوای برای من گریه‌رقصونی

کنی!

تکیه‌ام را از دیوار برداشتم و با اخم گفتم:

— حرف دهننت رو بفهم عوضی!

قدم بلندی به جلو برداشتم و من را بین دیوار و خودش حبس کرد.

— د نذار دهننت رو پُرخون کنم! تر نزن تو اعصاب من!

نفسم گرفت و قلب وحشت‌زده‌ام خودش را محکم به دیواره‌های سینه‌ام کوبید. ترسم از پُرخون شدن دهانم نبود که دهان من به پر از خون شدن عادت داشت. من ترس‌های عمیق‌تری داشتم. ترس من از زندگی با عماد و دهان‌به‌دهان گذاشتن با او نبود، چون من از یک جایی به بعد مجبور شدم به خودم یاد بدهم که نباید بترسم. من حتی سال‌ها بود که مقابل عماد اشک هم نمی‌ریختم، من محکم ایستادن مقابل عماد را یاد گرفته بودم تا وقتی که مرد بود؛ اما امان از زمانی که نر می‌شد! آن وقت بود که قانون طبیعت خودش را به رخ می‌کشید؛ که زور کدام ماده به نر چربیده بود که زور تو چربیده باشد؟! وقتی آن قدر نزدیک می‌شد، وقتی زور بازویش را به رخ می‌کشید و من می‌دانستم اراده که کند، شکست خواهم خورد، وقتی در نگاهش برق آشنایی را می‌دیدم که قبل رابطه‌هایمان چشمانش را روشن می‌کرد، دست خودم نبود که لرز می‌کردم و عرق سردی می‌نشست روی تنم و چیزی ورای ترس، همه‌ی وجودم را فرامی‌گرفت. ترس کتک خوردن نداشتم، ترسم از این بود که باز هم مرا به زور بکشاند روی آن تخت‌خواب حال‌به‌هم‌زن... و چشم‌هایم را بیستم. نه! واقعاً تحمل یک رابطه‌ی اجباری دیگر را نداشتم. این بار اگر مرا می‌کشاند روی آن تخت، نمی‌توانستم خود از هم‌پاشیده‌ام را بند بزنم. باید عاقلانه رفتار می‌کردم. خیلی سخت است که برای حفاظت از خودت مجبور باشی هزاران خاطره‌ی تلخ را یادآوری کنی و از میان تجربه‌های زجرآوردت بالاخره رفتار نرمال را پیدا کنی؛ اما مجبور که باشی، به مرور به کابوس‌هایت هم تن می‌دهی تا بلکه این بار شکنجه نشوی... و من طبق تجربه می‌دانستم که نباید عماد را بیشتر از این عصبانی کنم. به‌سختی صدایم را پیدا کردم.

— باشه... حق با توئه!

با همان اخم پرننگش نگاهم کرد و نفسش را پرصدا بیرون فرستاد. پشت دیوارهای

اتاق خواب آرمین و مازیار چه بود؟ نمی‌دانم؛ اما پشت دیوارهای اتاق خواب ما فقط درد بود و زجر و فریادهایی که عماد خفه کرده بود. پشت دیوارهای اتاق خواب ما فقط فروغی بود که به یغما رفته و هر شب بیشتر از قبل درخشش را از دست داده بود. پشت دیوارهای اتاق خواب ما فقط یک زن بود با هزاران آرزوی مرده!

سعی کردم لرزش صدایم را کنترل کنم.

— حرف حسابت چیه الان؟!

فهمید که ترسیده‌ام. شغال‌ها قوه‌ی بویایی قوی دارند. بوی ترس را، بوی خون را از فرسوخ‌ها تشخیص می‌دهند و عماد خود شغال بود. پوزخندی زد به حالم و بی‌آنکه عقب برود، گفت:

— آدم شو!

اگر چند قدم دورتر بود، حتماً می‌گفتم: «دآخه اگه من آدم شم، تو تنها می‌مونی!»، اما زیادی نزدیک بود و قلب من از ترس، هنوز درون دهانم می‌زد؛ پس خفه‌خون گرفتم تا ادامه دهد.

— بار آخرت باشه که می‌خوای من رو جلوی آقاجونام خیط کنی!

یک جایی درون تنم، یک جایی در عمیق‌ترین زوایای پنهان قلبم، عجیب و سوزناک تیر کشید. چرا حقیقت آن قدر تلخ بود؟! راست می‌گفت عماد، من یتیم بودم و او دوتا آقاجان داشت! پدر من هرگز در حق من پدری نکرده بود، اما در حق عماد، از خان‌عمو بیشتر مایه گذاشته بود. اوایل ازدواج‌مان در تعجب بودم از این همه تحقیر، اما حالا می‌فهمم که احمق بودم که در این خانه انتظار احترام داشتم. وقتی پدر خودم برایم احترام قائل نبود، از پسرعموی دیروز و شوهر امروز چه انتظاری می‌رفت! دست عماد بند بازویم شد و حین فشار محکم‌ش مرا جلو کشید.

— فهمیدی؟!

می‌دانستم تا عمر دارم، از این عطر تلخ و رساچه‌ل‌هوم حالم به هم خواهد خورد. به جهنم که پدر من یک عمر به جای پدری کردن در حق دختر خودش، سنگ برادرزاده‌اش را به سینه کوبیده بود! در آن لحظه تنها چیزی که می‌خواستم، دور شدنش بود. آقاجان من مفت چنگ خودش، ارزانی خودش! فقط ای کاش زودتر ولم می‌کرد که این عطر تلخ

پیچیده زیر بینی‌ام، داشت حال‌م را به هم می‌زد.  
نفس‌م را حبس کردم و سرم را به علامت مثبت تکان دادم و او بعد از مکثی کوتاه،  
درحالی‌که به عقیم هلم می‌داد، رهایم کرد.

— خوبه.

قدمی به عقب برداشت و علائم حیاتی من برگشت. هوا را بلعیدم و نفس‌هایم منظم  
شد و قلبم تپیدن نرمال را از سر گرفت؛ انگار که بختک از روی سینه‌ام کنار رفت. عماد  
خم شد و سوئیچش را از روی میز برداشت.

— من می‌رم بیرون...

حرفش را نصفه گذاشت و هر دو دستش را به کمر زد. آرام‌تر شده بود. همیشه همین  
بود، زجر من آرامش می‌کرد.

— آگه بخوای، می‌تونم...

حتی نگذاشتم جمله‌اش را تمام کند. رفتنش، نبودنش، منتهای آرزوهای آن لحظه‌ام  
بود.

— نمی‌خوام.

دوباره اخم کرد. محلش نگذاشتم و او با حرص به سمت در رفت.

— لیاقت نداری!

اگر لیاقت داشتن به بودن با عماد بود که ترجیح می‌دادم تا لحظه‌ی مرگم بی‌لیاقت  
بمانم.

قبل از بستن در، مکث کوتاهی کرد.

— شب منتظرم نباش.

پوزخندی زدم و با رفتنش کنار دیوار سر خوردم. لعنتی با چند دقیقه حضورش همه‌ی  
حس و توانم را ربوده بود. واقعاً فکر می‌کرد منتظرش می‌مانم یا مثلاً حسودی‌ام می‌شود  
به دوست‌دخترهای رنگ‌و‌وارنگش؟! به قول شهریار: «ترسم که با دیگران خو کنی/ تو با  
من چه کردی که با او کنی!»

نفسی گرفتم و بلند شدم تا خودم را به یک شام خوشمزه مهمان کنم. عماد به اندازه‌ی  
کافی بهترین روزها و سال‌های عمرم را به فنا داده بود، دیگر نمی‌خواستم بیشتر از این

جوانی ام به خاطر او تباه شود؛ ضمن اینکه، شب‌هایی که او خارج از خانه سر می‌کرد، بهترین شب‌های من بود؛ تنها شب‌هایی که بدون ترس و با آرامش می‌توانستم بخوابم. با خودم فکر کردم می‌توانم قبل از خواب، آهنگی را که فریماه برایم فرستاده بود، پلی کنم و قری هم به کمر خشک شده‌ام بدهم. شاید هم خودم را به یک فیلم خوب مهمان می‌کردم. فروغ کوچک درونم، همان که هرگز بچگی نکرده بود، همان که همیشه سرکوب شده و پر از عقده و حسرت بود، بعد مدت‌ها پیدایش شده بود و داشت برای خودش لزگی می‌رقصید. آخر عماد امشب نبود.

\*\*\*\*\*

— به خدا خیلی سعی کردم خودم رو نگه دارم حرفی بهش نزنم، اعتراضی نکنم، اما نشد مامان. دیگه به اینجام رسیده!

سبا با انگشتان لرزانش جایی بین چانه و گردنش را نشان می‌داد.

— از وقتی ازدواج کردم، نشده محض رضای خدا، یه روز برای خودمون باشه. همیشه آویزون ما بوده. منم سعی کردم احترامش رو نگه دارم، اما خسته شدم دیگه... من کی قراره خونواده‌ی خودم رو داشته باشم!؟

سبا هم هجده سالگی ازدواج کرد. اصلاً انگار هجده سالگی سنی بود که آقا جان در آن ما را از سرش وامی‌کرد؛ البته که سبا نه سرکشی‌های من را داشت و نه مستعد بی‌آبرو کردن آقا جان بود. سبا فرزند خلفش بود، ساکت و آرام بود و سرش توی کار خودش. به یاد ندارم روی حرف آقا جان هم حرف زده باشد. خواستگارهای خوبی هم داشت که البته آقا جان به جای سبا زحمت تصمیم گرفتن را می‌کشید. محسن هم که به خواستگاری‌اش آمد، آقا جان تشخیص داد که پسر خوبی است و مناسب خانواده‌ی موسوی؛ البته که محسن فقط ظاهر کار بود. آقا جان حاج کرمانی، پدر محسن را پسندیده بود! کسی که شأنش به شأن آقا جان می‌خورد و مغازه‌های فرشش در حد کارخانه‌ی پلاستیک‌سازی آقا جان و خان‌عمو برو و بیا داشت. نمی‌دانم... شاید هم آقا جان در همان هجده سالگی و قبل از اینکه پایمان به دانشگاه برسد، سر ما را بند می‌کرد تا چشم‌مان که باز شد، کار از کار گذشته باشد. سبا عاشق محسن نبود، اما خب، از او بدش هم نمی‌آمد. محسن هم ظاهری موجه داشت. سبا در شروع زندگی مشترکش با محسن چندهیچ از من جلو بود؛

اما فرزند خلف آقاجان بودن هم فایده‌ای نداشت... سبا هم به خوشبختی نرسید. من از مدت‌ها پیش فهمیده بودم که خیلی هم مهم نیست فرزند خلف آقاجان باشی یا نه، مهم نیست که به حرف‌هایش گوش بدهی یا نه؛ درنهایت، حرف، حرف خودش خواهد بود. حالا یکی مثل سبا راحت و بی‌دردسر قبول می‌کرد و یکی مثل من به اجبار و با زور و تهدید. مامان می‌گفت با دل آقاجان راه بیا، اما واقعیت این بود که با دل آقاجان راه آمدن هم چیزی را عوض نمی‌کرد. همین سبا که یک‌عمر چشم‌گفته بود، کجای عالم را گرفته بود که من مانده بودم! آقاجان در هر حالت استعداد عجیبی در بدبخت کردن فرزندان‌ش داشت.

صدای سبا حواسم را جمع کرد.

— چیز زیادی خواستم مامان؟! —

غرق خاطرات مزخرف گذشته، بخشی از صحبت‌های سبا را از دست داده بودم. مامان گفت:

— نه مادر، تو چیز زیادی نمی‌خواهی؛ ولی اونم مادره دیگه، دوست داره تو شادی‌ها پیش بچه‌ش باشه.

سبا جوشید.

— فقط تو شادی‌ها مامان؟! همه‌جا پیش بچه‌شه. فقط بلدن خون من رو تو شیشه

کنن. به خدا اگه می‌تونست، شب‌ها هم می‌اومد تو اتاق، پیش من و محسن می‌خوابید! سبا چندهیچ جلوتر از من شروع کرده بود، اما درنهایت هر دو به یک جا رسیده بودیم... جهنم! محسن بددل بود و سبا محروم از انجام خیلی کارهای روتین و معمولی. عماد هر اخلاق‌گندی که داشت، حداقل به نوع پوشش من و رفت‌وآمدهایم گیر نمی‌داد؛ اما سبا اسیر بود میان دو زندانبان سخت‌گیر، محسن و مادرش؛ البته که همه‌ی رفتارهای پارانوئیدوار محسن برای آقاجان من معنی غیرت داشت. عقم می‌گرفت از این غیرتی که پایش می‌افتاد، خون سبا را هم می‌ریخت؛ البته که این تنها مشکل محسن نبود. مشکل بزرگ‌تر، مادرشوهر عفریته‌اش بود. محسن پسر بزرگ خانواده بود. روزی که به خواستگاری سبا آمدند، قرار شد بعد عقد، مدتی طبقه‌ی بالای خانه‌ی پدر محسن زندگی کنند و به‌مرور که سه پسر بعدی حاج‌کرمانی ازدواج کردند، جایشان را باهم عوض کنند.

پسرهای حاجی یک‌به‌یک ازدواج کردند و همه راهشان را جدا کردند. نمی‌دانم خواهر من ذلیل بود یا جاری‌هایش زرنگ که بعد از گذشت یازده سال از ازدواجش، هنوز هم طبقه‌ی بالای خانه‌ی پدرشورس ساکن بود و مجبور به تحمل مادرشورس که بدون استثنا در همه‌ی کارهایشان دخالت می‌کرد. تراژدی بزرگی است که یازده سال از زندگی مشترک گذشته باشد و تو حتی یک سالگرد ازدواج، یک تولد و یا یک روز معمولی را نتوانسته باشی با شوهرت تنها جشن بگیری. شاید اگر سبا فرصت زندگی مستقل را با محسن پیدا می‌کرد و مادرشورس نمی‌توانست هر روز پسرش را شست‌وشوی مغزی دهد، همه‌چیز حالت بهتری به خود می‌گرفت.

— چی کار کنم مامان؟

صدای خش‌دار از گریه‌ی سبا دوباره هوشیارم کرد. نگاهی به مامان انداختم که مستأصل دخترش را نگاه می‌کرد. سبا هم از چه کسی کمک می‌خواست! مادر من اگر جرئت داشت که خودش سال‌ها پیش کوله‌بارش را جمع کرده و از این زندگی رفته بود. بارها به این فکر کرده بودم که اگر مامان می‌رفت و ما را هم با خودش می‌برد، باز هم من مجبور به ازدواج با عماد و تحمل این زندگی می‌شدم یا نه... نمی‌دانم؛ اما عمیقاً دلم می‌خواست که مامان یک جا به خودش می‌آمد و از زندگی با آقاجان انصراف می‌داد، چرا که آقاجان به سر او هم گلی نزنده بود؛ اما مادر من اهل رفتن نبود، اهل سوختن و ساختن بود. سبا هم نمونه‌ی بارز مامان بود... همان قدر دل‌رحم، مهربان، فداکار و متأسفانه منفعل!

— شب به آقات بگو، بلکه راه چاره‌ای پیدا کنه.

پقی زدم زیر خنده و سریع دهانم را پوشاندم، اما لو رفته بودم. مامان و سبا هم زمان نگاهم کردند و سبا با اخم گفت:

— بدبختی من خنده‌داره؟!!

سرم را به طرفین تکان دادم.

— نه خواهر من، بدبختی تو خنده نداره. رابین‌هودی که مامان برات پیدا کرده،

خنده‌داره... آقاجون!

دوباره خنده‌ام گرفت. مامان اخم کرد.

— درست صحبت کن درمورد آقات! بعد می‌گی چرا با من بده!  
چشم‌هایم را چرخاندم، بلند شدم و مانتوی بلند و تیره‌ام را پوشیدم.  
— سبا که یه عمر درست صحبت کرد باهاش... سبا رو چرا بدبخت کرد؟! راه چاره  
می‌خوای خواهر من؟ طلاق بگیر.  
رنگ سبا پرید و مامان صورتش را چنگ زد.  
— خاک به سرم! حرف دهنتم رو بفهم دخترا!  
گفته بودم طلاق هم در خانواده‌ی موسوی تابوست؟ گناه کبیره است؟ حرام است؟  
زنان این خانه با لباس سفید به خانه‌ی بخت می‌رفتند و با کفن برمی‌گشتند! و من قصد  
کرده بودم تابوهای آقاجان را یک‌تنه کن‌فیکون کنم. شال بلند سرمه‌ای را هم سر کردم و  
گفتم:

— پس بمونه همون آقاچونش بیاد نجاتش بده!  
سبا بلند شد و عصبی نامم را صدا زد:  
— فروغ!  
با غیظ جواب دادم:  
— چیه؟ انگار نمی‌دونی جوابش چیه! نمی‌دونی واقعا؟!  
بازویش را گرفتم و تکانش دادم.  
— نمی‌دونی سبا؟! بهترین جوابی که می‌تونی ازش بشنوی، چیه؟! چی شنیدی تا  
حالا وقتی بدبختی‌هات رو براش قطار کردی؟!  
بازویش را عقب کشید و غمگین زمزمه کرد:  
— خب... آقاچون می‌گه تو زندگی همه، از این مشکلات پیش می‌آد.  
یاد روزی افتادم که عماد مرا به باد کتک گرفته بود. به خانه آمده بودم، به خانه‌ی  
پدری. آمده بودم تا خانواده‌ام پناهم شود و آقاچان دقیقاً همین جمله را گفته بود: «تو  
زندگی همه از این مشکلات پیش می‌آد.»

هاله‌ی بنفش زیر چشمم و کبودی‌های روی تنم یک مشکل عادی بود که من الکی  
بزرگش کرده بودم. بازهم دم خان‌عمو گرم که دو تشر به عماد زده بود و من درنهایت،  
به‌اجبار به طبقه‌ی هفتم جهنم برگشته بودم. تنها خوبی‌اش این بود که عماد گفته بود